

قبیله‌ی

پسرهای

دزبیلو

# قبیله‌ی پسرهای در-به-در

مهدی همزاد

نشر افرا - 2009

همه‌ی حقوق این اثر محفوظ و مخصوص ناشر است. این اثر مطابق قوانین بین‌المللی به ثبت رسیده است و هرگونه تکثیر و چاپ آن به استثنای نقل قول به منظور نقد و بررسی، بدون اجازه‌ی کتبی ناشر ممنوع است.

همزاد، مهدی.

قبیله‌ی پسرهای در - به - در / مهدی همزاد --- تورونتو: نشر افرا --- 1388 - 2009  
85 ص. --- (شعر نثر)

کتابخانه‌ی ملی کانادا -- شماره‌ی ثبت: 1-894256-36-0

قبیله‌ی پسرهای در - به - در  
شعر نثر  
مهدی همزاد

چاپ اول: بهار 1388، کانادا - نشر افرا

ISBN: 1-894256-36-0  
AFRA Publishing Co.  
102- 2263 Queen St. East, Toronto, ON. M4E 1G3

AFRA-2009

## فهرست

- 6..... خوشی‌های پسرانه‌ی یک همجنس‌گرای حامله
- 7..... نهفت
- 8..... سیاه‌مشق
- 10..... دریا و ساحل‌ایم
- 11..... پسر بودن مثل ما
- 12..... بادنما
- 13..... زبان زنده
- 14..... و خواستنی بودی
- 15..... قبیله‌ی پسرهای در- به- در
- 16..... رویکردی فروکاست‌گرانه به وضعِ اسفناکِ بشر
- 17..... عبور و مرور
- 18..... زندگیِ خواب‌ها
- 19..... Not Like This
- 20..... سِفِرِ عشقبازی
- 21..... ماهی می‌شوم
- 22..... می‌پوشمات
- 23..... دریانورد
- 24..... عشقِ من: آنفولانزا
- 25..... در ستایشِ سیالیتِ صدای تو
- 26..... مکعب‌هایی که به دنیا آوردیم
- 27..... پا در میان
- 28..... آدم، آدم‌ها
- 29..... تفاوت
- 30..... نوشتن به‌منابه‌ی امرِ جن‌سی
- 31..... آقای الف که عاشق شد
- 32..... افکار پنجره‌ای صبحِ جمعه‌یدی
- 33..... آونگ
- 34..... دعای هفته‌ی آخر اردیبهشت

## خوشی‌های پسرانه‌ی یک همجنس‌گرای حامله

عشقبازی می‌کنم، با تصور اندام لاغر شده‌ی هوس‌آلودِ خاطره‌انگیزِ آرمان، با بوی دودِ برگ‌های زردِ تویِ خوبِ بی‌آبِ کوچه‌ی باریکی که انگار پاییزِ توش گیر کرده، با نوشته‌های قلقلک‌کننده‌ی مثل بادِ صبحِ queer (که بعضی وقت‌ها هم سماجتِ قلقلک‌ها پوستات را خراش می‌دهد)، با موجِ سرزندگی که انگار یک‌هوایی وول زده توی همه‌ی آدم‌ها، با گپ‌های شیرینِ دلچسبِ اینترنتیِ با رفقای بزرگِ ندیده‌ی دوست‌داشتنی، با بوی شدیدِ عجیبِ معلوم نیست از کجای عصرهای پاییزی، با رنگِ فیروزه‌ایِ کادو تولدِ یک دوستِ هنرمند – که با دیدن هدیه ذوق‌مرگ می‌شود، با صدای تلفنیِ شبانه‌ی خشن‌دارِ خسته‌ی خشایار – که می‌خزد لای خطوطِ ذهن‌ام، با خیالِ دل‌واپسیِ ملاقاتِ اولِ توی ایستگاهِ راه آهن با یک دوستِ از راه دور آینده، با عطرِ سیبِ پژمرده‌ی یک ماه و یک هفته مانده‌ی یادگاری از آرمان، با عشوه‌های کمرنگِ پسرهای روسپیِ خیابان‌های شهر، با نگاهِ متعجبِ گربه‌های توی پسکوچه – وقتی از کنارشان رد می‌شوم، با شوقِ رنگ‌وارنگِ بچه‌های مدرسه‌ای تازه تعطیل شده، با صدای آذانِ بیرون از تاکسیِ در حال عبور از کنارِ یک مسجد، با بوسیدنِ لب‌های داغِ همان هنرمندِ ذوق‌مرگ شده‌ی قبلی، با گرداب‌های کوچکِ ناگهانیِ بی‌حسابِ افسردگی، با حرف‌های گیرای مثل چایِ داغِ توی عصرِ سردِ سهراب، با هیجانِ جنون‌آمیزِ رانندگی با سرعت 150...

عشقبازی می‌کنم،

با همه‌ی این‌ها

حامله می‌شوم،

با هر معاشقه‌ای حامله می‌شوم،

بچه‌هام را – با خوشی – سقط می‌کنم

یکی یکی

دوباره عشقبازی می‌کنم،

حامله می‌شوم،

می‌کشم،

عشقبازی می‌کنم.

.  
. .  
.

پیش آمده بود که خیال کنم پیداش کردم؛ آخر خیلی وقت بود که پیداش بودم. خیلی وقت بود که هر وقت فرصتی دست می‌داد، یواشکی و قایمکی، لا به لای همه‌ی قفسه‌ها و کتاب‌ها و کمد‌ها را می‌گشتم. جاهایی که آدم خیال می‌کند حتما یک چیز جالب، یک چیز مهم... چه می‌دانم، یک چیز فراموش شده آن‌جاها هست. حتا زیر تخت و لابه‌لای لباس‌ها را هم می‌گشتم. یا مثلا وقت‌هایی که با بچه‌ها می‌رفتیم کوه، حس می‌کردم الان است که یک جایی روی زمین، لابه‌لای سنگ‌ها ببینم‌اش. وقت‌هایی هم بوده که کسی – معمولا یک پسر، احتمالا خوشگل – داشته با من حرف می‌زده و من هم در حالی که تو نخ ریزه‌کاری‌های حیرت‌آور لب و چشم و دهان بودم، منتظر بودم تا پیداش بشود، از یک جایی وسط ما دو تا، مثل یک پروانه‌ی قرمز بی‌نظیر، پیداش بشود و بعد هم لای دو تا مشت‌ام بگیرم و بدوم و فریاد بزنم: ایناهاش! گرفتم‌اش! همیشه که تنها می‌رفتم خیابان، زیر چشمی و با احتیاط، شیشه‌ی بی‌ربط‌ترین مغازه‌ها را ورنه‌انداز می‌کردم و حدس می‌زدم باید همین حالا وسط این ویتترین ببینم‌اش. یک زمان‌هایی هم سرخورده می‌شدم به هر حال. خیال می‌کردم خیلی وقت‌ها پیش، یک جایی جا گذاشته‌ام‌اش. مثلا توی مدرسه‌ی دوران راهنمایی، توی یک از آن کلاس‌های خالی، شاید زیر یک نیمکت. یا مثلا – تصورش را بکنید – لای اسباب‌بازی‌های زمان بچگی. آلبوم‌ها و کلکسیون کبریت و جعبه‌ی یادگاری‌ها را هم گشته‌ام، و صفحه به صفحه‌ی فرهنگ لغت، و حتا – خجالت‌آور است – تمام فایل‌های کامپیوترم را. اما نبود....

شما اگر دیدیش، حتما به من خیر بدهید. ایمیل من را که دارید: همزاد – ات – یاهو – دات – کام. اگر لازم شد شماره‌ام را هم می‌دهم. مزدگانی؟ باشد، خیالی نیست. ولی اگر پیداش کردید،

همه‌ی هستی من آیه‌ی تاریکی... تاریک... تاریکی... (بعدش چی بود؟)  
وارد جلسه می‌شوم. هزار ردیف صندلی‌های شماره‌دار که هر ردیف تا ابدیت کش آمده. چه مضحک! مداد و خودکار و پاک کن و کارت و ساعت و عینک را می‌چینم روی میز. منگام.  
همه‌ی هستی من آیه‌ی تاریکی است که... که تو... تو...  
داوطلبان، شروع کنید! صدای در هم و برهم هزار تا دفترچه که با هزارتا دست بالا می‌آیند و هزار بار ورق می‌خورند. و صدای اکوی یک کورنومتر، توی سالن: تیک‌تیک تیک‌تیک تیک‌تیک تیک‌تیک. چقدر مسخره.

همه‌ی هستی من آیه‌ی تاریکی است...  
سرم می‌خارد. سوال سیزدهم: اگر یک الکترون نسبیتی با اندازه حرکت زاویه‌ای ثابت، و طول موج معلوم، در یک میدان مغناطیسی قطبیده‌ی وابسته به زمان...  
همه‌ی سرها پایین است. صدای راه رفتن مراقب. احساس سنگینی می‌کنم. به هر کلمه که نگاه می‌کنم ذوب می‌شود و از لبه‌ی کاغذ سر می‌خورد و می‌چکد کف سالن. فکر کنم ثانیه‌ها هم باید یک چیزهایی باشند مثل این صندلی‌های مرگبار که هیچ وقت تمام نمی‌شود. که تو را در خود تکرار می‌کند...  
... هستی من... آیه... که تو را در خود... تکرار... تکرار...

دنیا دور سرم تاب ور داشته. سوال 75: شرایط انتاج شکل دوم قیاس: الف) موجبه بودن صغری و کلیت یکی از دو مقدمه. ب) موجبه بودن صغری و کلیت کبری. ج) اختلاف دو مقدمه در کیف و کلی بودن کبری. د) هیچ کدام. احمقانه‌های منطقی.

همه‌ی هستی من... آیه‌ی تاریکی است که تو را... در خود تکرار... تکرار کنان؟ (؟)  
گیر کرده‌ام روی سوال 137. سرم را بالا می‌کنم. همه‌ی صندلی‌ها خالی است. سنگین شده‌ام. تیک‌تیک تیک‌تیک تیک‌تیک تیک‌تیک. نگاه می‌کنم به ساعت روی دیوار، عقربه‌ها ذوب می‌شوند و سر می‌خورند و چکه می‌کنند کف سالن.

همه‌ی هستی من عبارت از یک آیه‌ی تاریک می‌باشد، که جناب عالی را در خودش تکرار کرده است.  
رابطان اجرای بند 7. حالام خوب نیست. ضعف کرده‌ام. سوال 666: همه‌ی هستی من آیه‌ی تاریکی می‌باشد که...: الف) تو را در خود تکرار می‌کند. ب) من را در خود تکرار می‌کند. ج) تو را در من تکرار می‌کند. د) الف و ج را در ب تکرار می‌کند.

حالت تهوع دارم. - مراقب! - چی شده؟ - نمی‌دانم، حس می‌کنم همه‌ی هستی من آیه‌ی تاریکی... دستام را می‌گذارم روی شکم‌ام و بالا می‌آورم و یک مشت کلمه‌های ریز و درشت می‌ریزد روی صندلی و زمین. سرم گیج می‌رود. سعی می‌کنم از لابه‌لای‌شان چند تایی را بیاورم بیرون: هستی - همه - من - همه - تاریکی - هستی - آیه - من - تاریکی... تو را پیدا نمی‌کنم این وسط. نیستی تو. کجایی لامذهب!؟

گرم‌ام شده. دقیقه‌ها تند و تند چکه می‌کنند توی کله‌ام و سرم باد می‌کند. نفس‌ام در نمی‌آد. تیک‌تیک تیک‌تیک  
تیک‌تیک. ای  
لعنت به ارسطو و تو و نیوتن و من و فروغ! آی... سوال 18254: همه‌ی هستی من چیست؟ الف) یک آیه‌ی  
تاریک. ب) یک

آیه‌ی روشن. ج) هزار آیه‌ی کم نور. د) آیه نیست.  
وقت تمام شد! لطفاً دفترچه‌ی سوالات را با دست چپ و برگه‌ی پاسخنامه را با دست راست بالا بگیرد. رابطان  
اجرای بند 1000. کاغذها را بالا می‌گیرم و به‌شان نگاه می‌کنم. نوشته‌ها ذوب می‌شود و چکه می‌کند و می‌رود  
تو آستین‌ام: تیک‌تیک تیک‌تیک تیک‌تیک تیک‌تیک تیک‌تیک.  
همه‌ی هستی من آیه‌ی تاریکی است که تو را در خود تکرار کنان...

.  
.  
.



## دریا و ساحل ایم

... و کشتی کنار ساحل‌ها پهلو گرفت.

- .
- .
- .

## پسر بودن مثل ما

پسرک جادوگر! بعضی وقت‌ها خیال می‌کنم که یک مجسمه‌ام از شن و خاک، در ارتفاعی که باد می‌آید و باد می‌آید. در معرض متلاشی شدن، نابودی، از هم پاشیدگی.

پسرک جادوگر! راست می‌گفتی: زمان لجباز است. مثل یک بچه‌ی سمج که از گوشه‌ی پیراهن آدم آویزان شده و هزار بار می‌پرسد: زندگی یعنی چی؟ زندگی یعنی چی؟ و من چقدر دلام می‌خواهد بگیرم این بچه را و بگویم به دیوار.

پسرک جادوگر! من و تویم این‌جا که داریم بالا می‌رویم، بالا می‌رویم، بالا می‌رویم. توی تاریک-روشنی این پلکان عجیبی که دیوانه‌وار بین من و تو پیچ می‌خورد و پیچ می‌خورد و اوج می‌گیرد؛ داریم بالا می‌رویم از خستگی و تنهایی خودمان.

پسرک جادوگر! یک سال گذشته و این روزها پُرَم از "من چی می‌خواهم؟" و از "باید فکر کنم". این روزها از تو پرَم. از آتش بی‌شعله‌ای که بین ماست و خواستنی‌ست. و توی این روزهایی که سرد می‌شود و سنگین، ما کاغذ باشم یا چوب، گرم می‌شویم از این بی‌شعلگی دلچسب.

پسرک جادوگر! این شب‌ها که می‌خوایم، آدم‌ها، اسم‌ها، خاطره‌ها روی فضای بالای سرم چرخ می‌زنند و من نگاه می‌کنم. من نگاه می‌کنم به این روزها که گذشت، به صداها و نفس‌ها و بوها، که با زمزمه‌های خفیف، می‌چرخند، می‌چرخند، می‌چرخند. نگاه می‌کنم و پر می‌شوم از ترس و تصور یک ماه دیگر، و روزهایی که وحشیانه انتظار می‌کشند.

پسرک جادوگر! پاییز می‌شود.

.  
. .  
.

## بادنما

همیشه همین جوری بوده. وقتی هستی همه چی حل است، مرتب است همه چی؛ مثل آهنربایی که همه‌ی قطب نماهای بین‌مان را همخط بکند، یا مثل جریان باد، که باشد و همه‌ی بادنماهای خروسک‌دار، به سمت شرق اشاره کنند. نبودن‌ات اما، یک به هم ریختگی‌ست، پر از حرف‌هایی که کاش زده بودم و کارهایی که کاش می‌کردم.

می‌فهمی‌ام؟

در ضمن با خدا هم صحبت کردم چند روز پیش‌ها، قرار شد یک سیاستی به خرج بدهد یک تکه از آینده مال ما باشد. اما باید صبر کرد؛ متقاضی زیاد شده و سر خدا هم شلوغ.

- .
- .
- .

## زبان زنده

هر لحظه به شکلی بت عیار برآمد،

دل برد و نهان شد.

من چندتام؟ هزارتا شاید. مثل انعکاس از هزارتا آینه‌ی جوراجور. آدم‌ها خودشان را در آینه‌ی دیگری می‌شناسند و من انگار، همین تصویرهای شکسته‌م، هزارتا تصویر رنگارنگ، انعکاس از تو و آینه‌های دیگر، از آدم‌هایی که دوست می‌دارم.

در آینه‌ی تو، من همان بت‌پرست پابندم، که هزار سال است تو را در معبد باستانی خودم، سرخوشانه می‌پرستم. در آینه‌ای که تویی، می‌توانم من خودم را به پسرانه‌ترین زبان زنده‌ی دنیا ترجمه کنم. در آینه‌ی تو، من پررنگ‌ترم.

در آینه‌ی من اما تو، هزار بار دزدیده چون جان می‌روی، اندر میان جان من.

- .
- .
- .

## و خواستنی بودی.

روشن نبود هوا هنوز. سینی چای را زمین که گذاشتم، نشستم پای تخت، نگاه کردم به لبهات، توی خواب باز مانده بود از هم و دلبران و سوسه می‌کرد به بوسیدن. نگاهام دزدکی رفت به نیم‌تنه‌ی لختات، بیرون مانده بود از پتو و سفیدی سینه‌ت، یواش و مواج بالا- پایین می‌رفت. دستات، آویزان از لبه‌ی تخت بود، با رگ‌های سبزآبی، و سرما بیرون پنجره بود. تکانی خوردی و پتو پایین‌تر رفت، چیزی توی دلام فرو ریخت، و شهوت‌ام موج برداشت. بوی گرمای چای می‌آمد و تکرار تنفس تو. آمدم نشستم آرام کنار، دست هام را دو طرف بالش گذاشتم، سرم را بردم پایین‌تر. بوی نفس‌هات را می‌خواستم. بی‌صدا زمزمه کردم: صبح شده‌ها! چشم‌هات باز شد آرام توی نگاه‌ام. خمار و گیج و منگ. و خواستنی بودی. پیشانی‌ت را بوسیدم، آمدم نشستم پایین، و نگاه کردم‌ات. غلت زدی به یک پهلو، لبخند زدی به صورت‌ام. گفتی: سلام...

.  
.  
.

## قبیله‌ی پسرهای در- به- در

قبیله‌ی ما فرق داشت؛ یک جور عجیبی بود. ناف قبیله‌ی ما را با در- به- دری بریده بودند. ما پسر بودیم. گذشته‌ها را یادم نیست، یادم نیست چند نفر بودیم، بار اول کی بود، کجا، که همه‌مان دور هم جمع شدیم. خیلی هم فرق نمی‌کند حالا. آن اوایل هرچه بوده باید خوب بوده باشد و قشنگ؛ آن روزها احتمالاً با بدن‌های لخت و برنزه‌مان – که بعضی جاهاش را با چند تا برگ قایم می‌کردیم (می‌کردیم؟) – صبح زود می‌زدیم بیرون از غار، بی‌خیالاته، پی شکار گراز، لای آفتاب گندمزارهای داغ یا که سایه‌های سرد دره‌ها، و شب‌ها می‌نشستیم احتمالاً دور آتش کنار هم و صدای ترانه‌های اساطیری‌مان با لرزش سایه‌ها و بوی گیاهان کوهی و نجوای موجودات عجیب و ناپیدایی که اوراد غریبی زمزمه می‌کردند قاطی می‌شد...

تاریخ قبیله‌ی ما همیشه در لحظه‌های پرشکوهی شکل گرفته که در آن‌ها همدیگر را کشف می‌کردیم. مثلاً پیش آمده که در کشاکش یک هم‌آغوشی تبادر یکهو تو را شناخته باشم که یکی از افراد قبیله باشی. یا جایی دیگر، توی دانشگاه، توی مهمانی، توی قطار... چه می‌دانم توی خیابان، پسری را دیده باشی و رگ آشنایی توی لب و چشم‌ها. حتا شده که وبلاگی بخوانم و کم‌کم متوجه لایه‌ی محوی بشوم پشت متن، که نشانه‌ای از قبیله‌ی ما باشد...

فراموشی، نفرین ابدی قبیله‌ی ماست. و ما محکوم‌ایم به ناشناختگی. این روزها ما همدیگر را پیدا می‌کنیم گاهی، توی پسکوچه و پیاده رو، توی مهمانی و رختخواب و پارک و کلاس و اینترنت و اداره و کافه، و حرف‌های ممنوعه می‌زنیم، نگاه‌های ممنوعه می‌کنیم، لذت‌های ممنوعه می‌بریم.

ما این‌جاییم، پرتاب شده به گوشه‌های شهر، بی اسم، بی رسم، بی رد و پی. زندگی ما در خیابانگردی‌ها، دو نفری‌ها و چندنفری‌ها شبانه‌ی اینترنتی، مکالمه‌های بی‌زمان، دور هم‌های کشدار، و عشقبازی‌های بی‌هوا معنی شده است.

ما همه پسریم.

... قبیله‌ی ما فرق دارد. ناف قبیله‌ی ما را با در- به- دری بریده‌اند.

.  
.  
.

رویکردی فروکاست‌گرانه به وضع اسفناک بشر در فرآیند انتزاعی واگسیختگی تصاعدی مفاهیم در بستر ناهمساز هیچ‌انگاری.

- (1) زندگی یک پلکان است، تاریک و نمور، تخمی هم.
- (2) من، تو، قلبات و همه‌ی ماجراجویی‌های‌مان، موجودات خواب‌آلودی هستیم که یک جا، توی یکی از ابعاد مخفی جهان قورت داده شده‌ایم.
- (3) زندگی یک راه-پله‌ی کشدار و کهنه است، پر از ته‌سیگار، دستمال‌مچاله، کارهای نکرده، پوست تخمه، کاندوم. استفاده شده، آفلاین‌های لگد شده، کاغذ پاره، عشق‌های خاک‌خورده و چیزهایی دیگر.
- (4) پشت هر دری، یک موجود عجیب-غریب خوابیده، یک دنیا که همه‌ی ماجراهای ریز و درشتی را که قرار است اتفاق بیفتند قورت داده.
- (5) زندگی یک پلکان کثیف و کوفتی است، پیچ‌خورنده به پایین و در انتهای تاریکش دری هست.
- (6) زندگی شستن یک بشقاب است.

.  
. .  
. . .

## عبور و مرور

همه‌ی درها و آیفون‌ها و باغچه‌ها به صف ایستاده بودند و گذشتن من را نگاه می‌کردند. درخت‌های بلند از دو طرف خیابان دست‌های‌شان را گذاشته بودند روی شانه‌های هم و از بالا گذشتن من را نگاه می‌کردند. آپارتمان‌های خوابزده که صدای جاروبرقی و گریه‌ی بچه و بوی لباس‌های تازه شسته و قورمه‌سبزی مثل آبشار روزمرگی از آنها می‌ریخت پایین توی پیاده رو، کنار هم نشسته بودند و گذشتن من را نگاه می‌کردند. پسرهای تر- و- تازه‌ی دبیرستانی. سورمه‌ای پوش دست هم را گرفته بودند و به سمت خانه می‌رفتند و زیرچشمی گذشتن من را نگاه می‌کردند.

بلیت کذایی قطار را گرفته بودم. توی دستم بود و لبخند می‌زد و خوشحال بود که دارد می‌رساندم به مجمع‌الجزایر رفا.

و من می‌رفتم و تو نبود و خاطرات خیابانگردی ما حباب می‌شدند توی هوا و می‌گذشتند و گذشتن من را نگاه می‌کردند.

- .
- .
- .



## زندگی خوابها

بیدار شدم، پنجره وا بود و باد وحشیانه درگیر شده بود با پرده‌ها و کتاب‌ها با عصبانیت ورق می‌خوردند. خواب‌ها برده بودندم به کهکشان. یک شهوت صمیمی و در آخرین لحظه - غافلگیرانه - ناگهان - ناجوانمردانه - از ارتفاع ساده لوحی خودشان پرتام کرده بودند و حالا توی سرم می‌چرخیدند و با یک مراسم آیینی، بی‌صدا فرو می‌رفتند در گرداب فراموش‌شدگی. پنجره را بستم. دراز کشیدم.

ول‌شدگی بعد از خواب، مغز معصوم‌ام را مثل یک بادکنک گرفته بود دست‌اش و می‌دوید و جزئیات بی‌اهمیتی از گذشته‌ها را نشان‌ام می‌داد: از کارتون سایمون در سرزمین نقاشی‌های گچی گرفته تا بطری پلاستیکی کواکولا که وقتی داشتیم خداحافظی می‌کردیم و نگاه‌ام از تلاقی چشم‌ها فرار می‌کرد دیدم و گیر کرده بود توی جوب خیابان ولی عصر و می‌چرخید برای خودش و می‌چرخید. یک خنکی ملوس از لای پتو در آمد و چراغ همه‌ی خیابان‌های مغزم را یکی یکی خاموش کرد و رفت و خواب‌ام برد مرا به مهمانی اتفاقاتی که نمی‌افتند.

.  
. .  
.

## Not Like This

یک

حال‌ام خوب نیست.

دو

حدس می‌زدم اتفاق بیفتد، ولی...

سه

وضعیتِ مضحکی بود. داشتم چیزی تایپ می‌کردم. برادرم توی اتاق بود و لا- به- لای حرفی که می‌زدیم گفت: وبلاگات را دیده‌ام. همچنان در حال تایپ و بی‌اعتنا به چیزی که گفته بود پرسیدم: کدام وبلاگ؟ گفت: همزاد. یخ کردم. دستم روی صفحه کلید گیر کرد. همان طور خیره مانده بودم به مانیتور. هزار سال همان طور خیره ماندم به مانیتور. آرام پرسیدم: تو لینک آن را از کجا گیر آوردی؟ گفت: گیر آورده‌ام دیگر.

چهار

گیر آورده است دیگر.

پنج

حال‌ام خوب نیست.

شش

اینجا را می‌خوانی.

هفت

خوب نیست.

.  
.  
.

## سفر عشقبازی

قسم به همخوابگی • نگاه کردم • و در پس پلکام خدا به خاک افتاد • کلمه مقدس نیست انسان مقدس نیست  
زمان مقدس نیست • دل مقدس نیست اشک مقدس نیست آه مقدس نیست • عشق مقدس نیست بدن مقدس  
نیست وطن مقدس نیست • مقدس چشم‌های توست • رازی که برملاست • چشمان تو ابری‌ترین صبحناک  
سرد • چشمان تو هولناک‌ترین پرتگاه عالم است • مقدس من ام • که نگاه می‌کنم • مقدس تویی • که نگاه  
می‌شوی • مقدس عشقبازی ماست •

(سوره‌ی چشم‌های تو - آیات یکم تا پانزدهم)

.  
.  
.

## ماهی می شوم.

ماهی می شوم، شناکنان توی پس کوچه‌ها.

لعنتی! ببین چه کار کردی!

کاری کردی همه‌ی پس کوچه‌ها پر بشود از تصاویر سیاسفید و برفکی. تو و من که دست‌دست هم قدم می‌زنیم توی پس کوچه‌ها. ماهی می شوم و شناکنان توی پس کوچه‌ها، می‌روم لای تصاویر برفکی و می‌روم همه‌ی بقایای انعکاس صدای تو را که توی پس کوچه‌ها جامانده قورت می‌دهم.

لعنتی! ببین چه کار کردی!

کاش ماهی می‌شدم، ماهی می‌شدم توی جویب کناره‌ی آن پس کوچه‌ها، می‌رفتم شناکنان تا آنجاها که تویی، می‌رفتم تا دورها.

ببین چه کار کردی!

کاری کردی ماهی بشوم، شناکنان توی پس کوچه‌ها. یک گاری بگیرم دستم، دوره بیفتم و جار بزنم: شنیدم خال لب‌هات می‌فروشی، خریدارش من ام چند می‌فروشی؟

لعنتی! ببین چه کار کردی!

ماهی می شوم، شناکنان توی پس کوچه‌ها، ماهی‌ترین آدم روی زمین.

.  
. .  
. . .

## می پوشمات

چیزی که من می‌خواهم یک جور خنکی زیر پوستی‌ست، یک برهنگی خوردنی، شبیه هوای یک جنگل گم‌شده که سه روز توی آن باران آمده باشد، جنگلی که تاشو باشد و شب‌ها بشودش جمع کرد و گذاشت زیر بالش، صبح‌ها برداشت و مثل یک مسواک استعمال کرد.

چیزی که من می‌خواهم کتابی‌ست در هزار جلد درباره‌ی راه-و-رسم گرفتن دست‌های آدمی که دوست‌اش داری، در حال با هم رفتن توی کوچه‌های خلوت در عصرهای پاییز وقتی هوا ابر است ولی باران نمی‌آید.

چیزی که من می‌خواهم یک دین تازه است، بدون خدا و مقدسات، پر از خیر بی‌حساب و معجزه؛ یک دین تازه که بیوشم‌اش و تسخیرم کند.

چیزی که من می‌خواهم یک بسته آدامس ترک اعتیاد است، تا بجوم و خلاص بشوم از ترس‌های ماه آبان. چیزی که من می‌خواهم خال لب‌هات است. بفروش‌شان. به من.

- .
- .
- .

## دریانورد

مردِ من  
مردِ کوچکِ من،  
آتش‌های تو  
آتش‌های پسرانه‌ی تو  
-- که مثلِ درد  
کش آمده در تمامِ تاروپودِ تنام --  
چه وحشیانه معصوم‌اند  
□ □ □  
ببین که تو  
روی سردیِ این‌شن‌ها  
چه اقیانوسانه موج می‌زنی  
ببین که من  
لبه‌ی این اقیانوسِ ابری  
چه پرچمانه می‌رقصم  
□ □ □  
ببین  
چه جادوگرانه در من‌ای  
□ □ □  
مردِ من  
مردِ کوچکِ من،  
تو نوح‌ای  
دل‌تنگیِ ما  
توفان است و سیل  
و من  
چه کشتیانه می‌روم  
□ □ □  
مردِ من  
مردِ کوچکِ من...

## عشق من: آنفولانزا

صبح که بیدار شدم آنفولانزا با من بود. و من عاشق آنفولانزا شدم. آنفولانزا به یک دلتنگی کهنه می‌مانست، آنفولانزا مثل یک بغض چنگ انداخت به گلوی من. آنفولانزا در من بود، مثل یک عشق خسته. آنفولانزا همه‌ی زندگی من شد، و من در تب آنفولانزا سوختم. آنفولانزای من، آنفولانزای ابدی... من برای آنفولانزا چای ریختم، کم‌رنگ. من به آنفولانزا لیمو خوراندم، شیرین. من به آنفولانزا سوپ دادم، داغ. و آنفولانزا در سکوتی بیماروار مطیع من بود. من با آنفولانزای خودم به زیر پتو رفتم. من به همه جای آنفولانزای خودم دست کشیدم. من با آنفولانزا تا مرز عرق و انزال عشقبازی کردم. تن آنفولانزای من تب داشت، تن آنفولانزای من مریض بود از عفونت و چرک. آنفولانزا را به دکتر و دواخانه بردم. در تمام راه، در تمام تاکسی، آنفولانزا پیشانی چسبانده بود به سرمای شیشه و به مه‌آلودگی خیابان ابری نگاه می‌کرد. آنفولانزا، تو به چه فکر می‌کردی؟

و باز به خانه برگشتیم. و آنفولانزا در سکرته کدیین زیبا و خواستنی‌تر شد. من و آنفولانزا به هم مبتلا شدیم و از درد و داغی به هم پیچیدیم. ما پر بودیم از اشک و آبریزش و خلط. و من نمی‌دانستم که دارم آنفولانزای خودم را می‌کشم: آن قرص‌ها، قرص‌های لعنتی، آنفولانزا را نابود کردند، آنفولانزا را گرفتند از من... کدیین با تو چه کرد آنفولانزا؟ دکونژستان و سفیکسیم 400 چه بلاها بر سرت آوردند؟

آنفولانزا رفت و دل من برای آنفولانزا، برای همه‌ی آن شب و روزها که با هم به رخت‌خواب رفتیم تنگ است. آنفولانزا، آنفولانزای ابدی... تو با من چه کار کردی؟

.  
. .  
. . .

## در ستایش سیالیتِ صدای تو

کاش می‌شد بوی تنِ تو را نوشت، کاش می‌شد بوی تنِ تو را و سیالیتِ بوی تنِ تو را کلمه کرد، کلمه‌ها را گره زد به هم و لباسی بافت از متن، شبیه به همان لباس که تن‌ات بود امروز، شبیه به همان لباس که بوی تنِ تو گیر کرده بود لابه‌لای آن همه تار، لابه‌لای آن همه بود.

کاش می‌شد تک‌تکِ آن دقیقه‌ها را که توی اتاق بودی و بی‌کلمگیِ آن دقیقه‌ها را مثلِ لباس‌های خیس آویزان کرد از بندبندِ این متن.

کاش آهنگِ صدای تو را می‌شد نوشت؛ عجیب است که کلمه‌ی اسمِ من با صدای تو که شنیده می‌شود زنگ و آهنگی دارد همان‌قدر سیال که او را، همان قدر سیال که ذکرِ کاش می‌شد آهنگِ صدای تو را نوشت اینجا.

- .
- .
- .



## مکعب‌هایی که به دنیا آوردیم

امروز که رفتی، بیچاره شدم من.

تا شب هم‌ش توی اتاق راه می‌رفتم، عشق‌بازی‌های مان را که مثل مکعب‌های ترد ریخته بود گوشه- و- کنار خانه جمع می‌کردم، تکه‌تکه می‌کردم‌شان و تکه‌ها را خرد می‌کردم و خرده‌ها را می‌چپاندم توی کمد و زیر تخت، قایم می‌کردم تا کسی نفهمد اینجا بودی.

تا شب که اهالی خانه برسند هی توی اتاق ام -- که جاییست میانه‌ی معبد و منجلاب -- چرخیدم، هی مکعب‌ها را برداشتم از روی زمین، نگاه کردم، بو کردم، گرفتم‌شان کنار گوش‌ام، مزه کردم‌شان، و کوله‌پشتی و جیب‌های شلوارم را پر کردم از آن‌ها.

امروز که رفتی، بیچاره شدم من.

- .
- .
- .

## پا در میان

آیا همیشه بدن‌هایمان ما را با هم آشتی می‌دهند؟

- 
- 
-

## آدم، آدم‌ها

مامان و بابا را رساندم راه آهن و برگشتم خانه. من کوچهای ام که خانوادگی ما در آن به بن بست می‌رسد و منقرض می‌شود. چاره‌ای نیست. مامان می‌گوید نکند می‌خواهی تارک دنیا بشوی. نمی‌داند، نمی‌فهمد. آدم‌ها دیوارهایی هستند که پشتشان را نمی‌توان دید. آدم‌ها دیوارها هستند. می‌خواهی تارک دنیا بشوی؟ شاید. مجرد و عذب و تارک دنیا و همجنس‌گرا. و چیزهای دیگر. کی می‌داند، کی می‌فهمد. که آدم گاهی دل‌اش می‌خواهد یک آینه بگیرد دست‌اش، آدم‌ها را نشان خودشان بدهد. آدم دل‌اش می‌خواهد آدم‌ها را نشان خودشان بدهد. آدم، آدم‌ها. می‌نشیم پشت میز و نگاه می‌کنم به کتاب‌هایی که توی قفسه پشت به پشت هم داده‌اند و هم‌خوابگی می‌کنند. کتاب‌ها ایستاده می‌خوابند، درخت‌ها ایستاده می‌میرند. و اتفاق‌های بزرگ در زمان‌های بزرگ می‌افتند. گذشته به منزله‌ی کتاب‌هایی است که یکی یکی خوانده‌ای و کنار هم گذاشته‌ای، چیده‌ای، فراموش کرده‌ای. کسی می‌گفت ما آدم‌ها خریم، یک جورهایی. شاید. و چیزی از من لای آن کتاب‌ها جامانده. جاماندگی، جاگذاشتی. رامتین زنگ می‌زند می‌پرسد دنیا دست کیست. دست من نیست. کاری را هماهنگ می‌کنیم، می‌خندیم، و قطع می‌کنیم. آدم‌ها کتاب‌ها هستند و دیوارها. و چیزهای دیگر. اینجا که هستم قیافه‌ها را می‌بینم، صداها را می‌شنوم، اتفاق‌ها را تماشا می‌کنم. که همه چیز انگار فیلمی است که خودم هم در آن‌ام. نمی‌دانم، نمی‌فهمم. زنگ می‌زنم می‌گویی دیشب خوابی دیده‌ای. و من حالت لب و دهان‌ات را تجسم می‌کنم، وقتی داری کلمه‌ی "مواظب" را می‌گویی. آدم دل‌اش می‌خواهد آدم‌ها را. ظرف‌ها را می‌شورم، چیزهایی یادداشت می‌کنم، و یادم هست که باید به کسی تلفن کنم.

کلمه‌های کلیدی:

خانه، انقراض، تارک دنیا، دیوارها، آینه، آدم‌ها، کتاب‌ها، هم‌خوابگی، فراموش، جاگذاشتن، تلفن، تماشا، مواظبت.

.  
.  
.

## تفاوت

فکرش را که می‌کنم می‌بینم خیلی چیزها فرق کرده.  
حالا دیگر شب‌به‌خبرهای ات بوی مسواک می‌دهد، نه بوی گوشی. تلفن.

- .
- .
- .

## نوشتن به‌مثابه‌ی امر جنسی

• نوشتن، نگاه‌شده و تمیزی است که آدم به خودش در آینه می‌کند؛ با هوسی ارض ناشدنی و همیشه نصفه‌نیمه.

• نوشتن، هوس شرم‌آور- نوجوانانه - یواشکی نشان دادن جاهای ناپیدایی از بدن به کسی دیگر است.

• نوشتن، لذت شدن در حضور جمع است و دعوت خواننده به هم‌خوابه‌شدن در رخ تَخوابی از کلمه‌ها.

• نوشتن، به‌کلمه‌در-آوردن حس و حال‌هاست و منجمد کردن فکرهای گریختنی در قالب کلمه‌هایی که مثل شکل‌های هندسی، گوشه‌های تیزی دارند و می‌شود به آن‌ها دست زد، با آن‌ها "بازی" کرد، آن‌ها را گم و پیدا کرد.

• نوشتن، پیشنهاد بی‌شده رمانه‌ی یک ماجراست به کسی که می‌خواند.

• نوشتن، لذت خودآزارانه/خودارضه‌اگرانه‌ی کشف (تن) خود است: دست کشیدن، خاراندن و خونی‌کردن زخم‌ها و جوش‌هایی که دیده نشده بوده‌اند.

• نوشتن، تبارشناسی شخصیت است: هر از گاهی ایستادن، برگشتن به عقب، نگاه کردن به چیزی که بوده‌ای و پیدا کردن خودت در لای کلمه‌هایی که در چشم و مغز خواننده‌ها انزال شده است، و گفتن این‌که: هه! این من بودم.

• نوشتن، عاشق-یک-روس-چی-شدن است: تن دادن به اغواکنندگی، فریب‌دهندگی، به‌خودکشدگی، ویران‌گری.

• نوشتن، فاح‌شگی‌ست.

.

.

.

## آقای الف که عاشق شد.

آقای الف پسری است که یک روز عاشق پسری دیگر شد، در او اسیر آمد، دچار شد، در او همزاد خودش را دید و در سلسله‌ای از ماجراهای درکنش‌دنی و فرساینده، کارشان به جدایی رسید.

آخرین ایمیل را که زدند، الف حجم تحمل‌ناپذیری از دل‌تنگی و سرخوردگی در خود دید که هر روز مثل دیوار عظیمی از آجر و سنگ در دل‌اش فرو می‌ریخت و چاره‌ای برای‌اش نداشت. و این شد که الف به راهی افتاد که ماجرای داستان ماست.

الف پس از یک دوره اشک و آه و فلوک ستین، به الکل پناه آورد، به عرق و اتانول و ودک ا و ابس ولوت، به همه‌ی آن پیک‌ها که از پس هم می‌شود تهی. الف در آن لحظه‌های اوج، در آن همه شب‌های پیاله و مستی و پاتیل، به یاد عشقی بود که با "او" داشت. در حسرت دنیای دست‌نخورده‌ای بود که قرار بود با "او" فتح کند. به روشنی و تمیزی. روزهایی فکر می‌کرد که با "او" سپری کرده بود و دیگر نبود. و دفع همه‌ی این‌ها را با می می‌کرد و مستی.

الف از خودش می‌پرسید چرا مردی که با زنی ماجرای دارد، می‌تواند از خودش در تن آن زن چیزی بگذارد که ببندد و نطفه‌ای شود که شاید بماند و نشان عشقی باشد که بوده. و از خودش می‌پرسید چرا میان خودش و "او"، در تب و تاب تن‌هاشان هیچ نمانده جز آن عرق‌ها و اسپرم‌ها که مثل دستمال چرک دور ریخته شدند. از خودش می‌پرسید و مست می‌شد و فراموش می‌کرد.

این‌ها همه بود و ادامه داشت تا یک سال، که الف خسته شد، که دید این طور نمی‌شود: دید "او" را می‌خواهد و نبودن "او" مثل نبودن انگشتی است در دست، چیزی که همیشه جای خالی‌اش احساس می‌شود. الف نشست و فکر کرد، نشست و نامه نوشت، نشست و ایمیلی زد از همه‌ی آنچه میان خودش و "او" رفته بود. گفت دیگر عاشق "او" نیست، اما می‌خواهدش. مثل یک دوست، مثل گرمایی که با آدم باشد و بماند و سرد نشود. در همه‌ی کلمه‌ها، الف مراقب احساسات بود که از دست‌اش در نرود، در همه‌ی جمله‌ها، الف مراقب واکنشی بود که کلمه‌ها برمی‌انگیزند، الف مراقب بود که منت نکشد و ناله نکند. آن حرف‌ها که الف نوشت، باری بود که از دوش‌اش سوار کلمه‌ها شد و کلمه‌ها صفر و یک شدند و صفر و یک‌ها در آن طرف مجازی خطوط، اشک‌ها شدند در چشم "او" که آن‌ها را خواند...

این داستان غیر واقعی است و هرگونه شباهت نام‌ها و اتفاق‌ها تصادفی است؛ اما نطفه‌ی هر داستانی از ماجرای بسته می‌شود میان دو آدم زنده: آن کس که می‌نویسد و آن کس که می‌خواند. آقای الف هم خیلی بعدتر فهمید که میان خودش و "او" نطفه‌ای بسته شده بوده، بی آن که بفهمد؛ نطفه‌ای که همیشه در تن آدم می‌ماند و حاصل‌اش گرمایی است که خواستی است.

این داستان پایان خوشی دارد که تعریف کردن‌اش، آن را لوٹ و خراب می‌کند. به هر حال ما می‌دانیم که از بعد از آن، الف و "او" صمیمی‌اند و حسادت‌برانگیز. اما خواننده باید توجه داشته باشد که هنوز هم هر روز، دیواری در دل الف فرو می‌ریزد و هوار می‌شود. و چرایی این خرابی و ریزش را فقط الف می‌داند و من.

## افکار پنجره‌ای صبح جمعه‌ی دی

دوست‌دارندگی و دوست‌داشته‌شدگی باید چیزی شبیه همین روندگی ابرها باشد: کندگذر، شکل‌پذیر و دیگرشونده، رونده به جایی نامعلوم.

- .
- .
- .

لب و چشم، تن و بدن - نوجوانی - اولین - یک حس پرتراوت - غلغلک - یک میل برهنه - نگاه ها ، چهره ها - معصومیت، رغبت ، حرکت - تلنگر : لوط ؟ - ایست - سرکوب - گناه ، آتش - آتش ، عطش - انزوا، گیج ...

لب و چشم، تن و بدن - یک پسر، هزار پسر - اشتیاق ، حسرت - دبیرستان، کوچه - کشش - سرپوش - کشش - رنج - کشش - قشنگ - آشفته - خوشگل - درد - گم - آبی تیره - چرا؟ - عشق آسمانی - فکر، خیال، آرزو - درماندگی ...

لب و چشم، تن و بدن - خطوط قرمز - خواهش پررنگ - دل، تشنگی - تلاطم - دیوارها، مرزها - گوشه - فکر و فکر و فکر - نیاز - پناه - ساز ، کاغذ، شب - درس و مدرسه - آبان ها - تقدس تنهایی - عقربه - هیچ - نقطه سر خط .

لب و چشم، تن و بدن - فریاد، فرار - خواب زده - سرد - تشنه ، تلخ - پریدن، پرنده - گم ، گیج - گریزگاه ... یک بدن - هیجان - یک خلوت لخت - اولین ها - طعم لب - بوی عرق - انحنای قهوه ای - نفس نفس - گرمای انسانی - ... لذت ، دلهره - لذت ، اضطراب - لذت ، وجدان - لذت ، عصیان - نوسان سایه ها - بالا، بالا، بالاتر ... سقوط - خشم - کلافه - اعتقاد - کش و قوس - شهوت، یاد ، دوباره ...

ساعتها و سالها - پسرها و پسرها و پسرها - هواها ، رنگ ها ، عشق ها - بلیت های یک طرفه - جزیره - بیماری، انحراف، گرایش ؟ - صفر کردن کنتورها - تفاوت - ساز نو، آغاز نو - دل - رفتن - مه آلود - سوم، خود راه بگوید که چون ...

اشنایی - gay - اولین ها - قرار ، انتظار - لب و چشم ، تن و بدن - t/b/v/s - ! - واحه ها - عاشق و معشوق شدن - هزار بار - اوج ، سقوط - خطوط عاطفی - پر ، خالی - عشق زمینی - دل، دادن و بستن و باختن و کندن و بریدن و شکستن - اشک لعنتی - خستگی کشدار - دلتنگ - لحظات ...

لب و چشم ، تن و بدن - تمنای کشنده - صبر ، لبخند - یک حس طربناک - من و ما - دلشوب ترین - امید، رنگارنگ - جنس زمان - همزاد، همسفر ، همجنس، هم سکوت - لخت، خالی - عشق خانگی - نیست در شهر نگاری که ... - زنده - سمت روشن - آیا ...؟ - نزدیک - صبح فردا ...



## دعای هفته‌ی آخر اردیبهشت

ای هواهای جردهنده‌ی صبحِ سردِ اردیبهشت  
که مثلِ یک پرنده‌ی ناشناسِ تازه-بال-درآورده  
از لای پنجره می‌افتید توی لیوانِ چایِ روی میز  
و بال‌بال می‌زنید

(شَلپ شَلپ)

و یا که مثلِ آیه‌های معلق  
انزال می‌شوید بر منِ روی-تخت-دراز-کشیده  
من از آتشی hot ام  
که شما هم

شعله‌ور-تر-اش نخواهید کرد  
من تسخیرِ جادویی‌ام  
که طلسم‌اش را گریه‌هه خورد  
(میو میو)

و گریه را لولو برد.  
من‌ام که در گذرِ اردیبهشت‌ها طلسم‌شده و گزرگرفته خواهم ماند  
ای روزهای اردیبهشت  
که مثلِ مامورِ مخفیِ پلیس  
در تعقیبِ من‌اید  
بروید و  
دستِ خدا حواله‌ی تان.

.

.

[...]

چه گریزناپذیرترینی تو،  
در این بی‌اسم‌ترین رابطه که ما داریم.

.

.

.

## نشر افرا منتشر کرده است:

ساسان قهرمان	شعر	سبز
ساسان قهرمان	رمان	گسل
رضا علامه‌زاده	مقاله	از دور بر آتش
رضا علامه‌زاده	قصه	راز بزرگ من
شهریار عامری	رمان	گم‌زادها
گزیده سروده‌های شاعران ایرانی در تورنتو		سروده‌های جانب‌آبی
به کوشش: بهروز سیمایی - ایرج رحمانی		
اسماعیل خوبی	شعر	درون دوزخ بیدرکجا
محمد مختاری	مقاله	برگ گفت و شنید
ساسان قهرمان	رمان	کافه رنسانس
مهری یلفانی	قصه	سایه‌ها
ساقی قهرمان	شعر	از دروغ
عاطفه گرگین	شعر	معاشرت آب‌ها
ساسان قهرمان	رمان	گسل - چاپ دوم
حسن زرهی	قصه	کاش‌ماهی‌ها و شیرماهی‌ها
حسن زرهی	شعر	دهل‌ها و آوازها
صمصام کشفی	شعر	زیر ستاره صبح
اسماعیل خوبی	شعر	غزل‌قصیده من‌های من
هایده مغیثی	مقاله	فمینیسم پویولیستی و فمینیسم اسلامی
صمصام کشفی	شعر	از سر دیوار
ساسان قهرمان	شعر	رنگ
ساقی قهرمان	شعر	که چنده یعنی جان می‌بخشد به...
ساسان قهرمان	رمان	گسل- چاپ سوم
شهرنوش پارس‌پور	قصه	زنان بدون مردان
ساسان قهرمان	مقاله	نیم نگاه
ایرج رحمانی	رمان	اتفاق
صمصام کشفی	شعر	حالا دوباره صدا
ایرج رحمانی	رمان	اسامه اسامه
ساسان قهرمان	رمان	به بچه‌ها نگفتیم...
ساقی قهرمان	قصه	اما وقتی تنهایی، گاو بودن درد داره
ساقی قهرمان	شعر	ساقی قهرمان. همین!
محمدعلی جمالزاده	مقاله	خلفیات ما ایرانیان
عزیز معتضدی	رمان	شهرزاد
درسنامه زبان و ادبیات فارسی		زبان ما، از آغاز تا زمان ما
ویرایش: ساسان قهرمان		
اکبر سردوزامی	قصه	به یاد انگشت‌های نسخه نویسم

خاطرات من و آقا!	طنز	اسد مذنبی
من خود ایرانم	مقاله	مجید نفیسی
چرا نمی‌پرسی چرا؟	قصه	نسرین الماسی
پنجاه گفت و گو	گفت و گو با نویسندگان	مهدی فلاحتی
کویر پر از ماه	شعر	مهدی فلاحتی
نبض	قصه	فریده زبرجد
بره‌های بلهوس، چوپان‌های بیسواد	طنز	اسد مذنبی
نت‌های متن من	شعر	عبدالرضا مقدم
شهر باریک	قصه	آیدا احدیانی

## نشر الکترونیکی:

خاکستر های آبی	شعر	ژان پل دوا برگردان: رامتین پاک
درست گفتیم؟ حرفهای ما همیشه اینطور بوده	شعر	خشایار خسته
قبیله ی پسرهای در- به - در	شعر نثر	مهدی همزاد
ما برای فتح ثانیه ها آمده ایم	شعر	باربد شب
درد را بریز روی تن من	شعر	حمید پرنیان
مجموعه مقالات	مقاله	حمید پرنیان
دو بابا	قصه	رضا پسر
سیزده روایت من اینجا هستم	مینیمال	چیترا
پدیکی در سرزمین عجایب	مجموعه	تصویر پدیکی
دست من است و دست به من می برد	شعر	ساقی قهرمان
And all of a Sudden, We Are Here	شعر	ساقی قهرمان
یه گردان کشته دادیم		مجموعه ی آثار دگرباشان جنسی ایرانی

## منتشر می‌شود:

سیرکی که جهان ماست، سیلوانا	قصه	کوشیار پارسی
بندباز آماتور	رمان	ساسان قهرمان
صبح بخیر، شب بخیر	قصه	لیلا طالعی
هفته روایت مرگ	شعر	ساسان قهرمان
دیدارهای جمعه	گزیده شعر و قصه از نشست‌های ماهانه «کلوب ادبی کافه رنسانس - تورنتو»	به کوشش: ساسان قهرمان - فواد اویسی

No part of this book may be reproduced or utilized in any form or by any means, except for review purposes, without written permission from the publisher and/or author.

9 by AFRA Publishing Co.200Copyright ©

ISBN: 1-894256-36-0

Printed in Canada

Published in Toronto, Canada

AFRA Publishing Co.

102 - 2263 Queen St. East, Toronto, ON. M4E 1G3

**Publisher's Cataloguing-in-publication Data**

---

Hamzad, Mehdi.

Ghabile-ye Pesar ha-ye Dar-be-dar, Poetry Prose

1. Persian literature, Persian Poetry -Prose -- 21<sup>th</sup> century

I. Title.

PK 6561.G33k3 2009

---